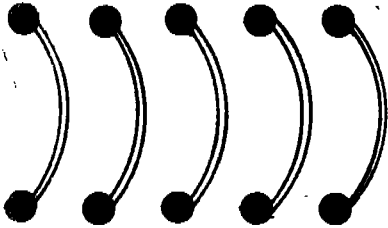


اولین بار



گرامی پروفیسور ہشترودی (کہ درحکم آنروز بطرز نو و شیوہی مبتکرانہی بہ معرفی آثار نظم و نثر معاصران پرداختہ و سنگ تمام بہ ترازوی نیما نامی (کہ تا آنروز اسمش بکوشم نخوردہ بود) گذاشتہ و شعری ہم بنام افسانہ از او چاپ کردہ بود . افسانہ چنگی بدلم نزد ولی راستش خیال می کردم کہ لابد چیز خوبی است کہ در کتاب نوشتہ شدہ و نویسندهی ادب شناسی بستایش آن پرداختہ است . منتہا من ہنوز قدرت درک آن را ندارم ! ..

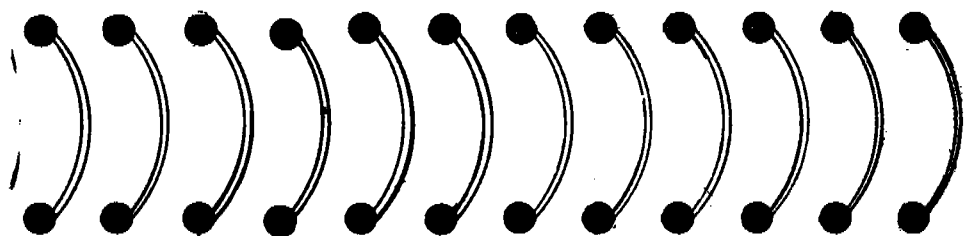
بہر حال نام « نیما » بہ محفوظات من علاوہ شد و ستایشہای مرحوم ہشترودی در دل سادہی من اثر کرد . بعدہا قطعہ شعری از او خواندم کہ بدنبود ، شعر سنتی بود ، وزن داشت ، قافیہ داشت ، قابل فہم بود و بالاتر ازہہ اینکہ معنی داشت ! واز زبان شیریں سخن گفتمہ بود ولی با اینہمہ ہیچ فوق العادگی نداشت و من شاگرد مکتبی ہم در حکم آنروز می توانستم نظیر

قبلا باید عرض کنم کہ نویسندهی این سطور در دورانی از زندگی قرار گرفتہ کہ جوانی و ہوسہای آنرا پشت سر گذاشتہ و بعید است کہ در چنین سن و سالی شخص از روی ہوس حرف بزند و بعبارت دیگر خود را بقدری تنزل دہد کہ زبان بہ ناواقع و قلم بنا روا آلاید . بنابراین ضرورتی نہ می بینم کہ همچون فاضل ارجمند جناب آقای امیر بختیاری هنگام شہادت از نیما و بیان سادگی ہای وی ، سخن خورا بسا سوگندہای شدید انجام بخشم و یا سخن حکمت آمیز آقا و مولای شاعران جہان خواجہی عرفان خودمان را بدست فراموشی سپارم کہ فرمود :

بطہارت گذران منزل پیری و مکن :
خلعت شیب چو تشریف شیب آلودہ
پس انشاء اللہ باور خواهید کرد کہ

آنچہ دربارہی مرحوم نیما مینویسم بیان واقع و عین حقیقت است . سال ۱۳۰۴ و مقارن تغییر سلطنت بود کہ من در کلاس آخردبیرستان منحصر بفرد تہریز (بسپرستی فرزند آزادہی آذربایجان دانشمند فقید امیر خیزی) تلمذ می کردم و در همانسال بود کہ کتابی رسید از دست محبوبی بدستم بنام « منتخبات آثار » (تالیف شادروان محمد ضیاء ہشترودی برادر بزرگتر دانشمند

که نیما را دیدم



گذشت و این تقریباً محال است . پس در سراسر زمستان حتی بعضاً در سایر فصول نیز رابطه اردبیل با اطراف قطع میشد . بنابراین مقدور نبود که از تبریز بازرس ورزیده‌ای برای رسیدگی به آستارا اعزام گردد . علت دوم انتخاب من ، این بود که پدرم در آن سال و در آن زمستان سخت فرمان یافته و در شهر رضائیه بجوار رحمت حق رفته بود و این موضوع حس عاطفت اولیاء معارف آذربایجان را برانگیخته و خواسته بودند که چند روزی مرا خارج از محل کارم مشغول بدارند تا نامه‌ها و تلگرام‌ها بدستم نرسد و بعدها با تمهید مقدمه‌ای بمن اطلاع داده شود .

بهر حال شنیدن نام نیما مشتاقانه مرا داوطلب انجام این مأموریت گردانید و با هر سختی بود خود را به آستارا رساندم ولی در آنجا با کمال تأسف مطالب مسمئز کننده‌ای از نیما شنیدم و حرکات خلاف عرف و عادت و نوشته‌های مغایر طبیعت

آنرا بسازم . ده سالی بر این ماجری گذشت دیگر نه اسمی از نیما شنیدم و نه شعری از او خواندم تا سال به ۱۳۱۴ رسید و هیاهوی باز پس گرفتن نفت از کمپانی سابق برخاست که دست تقدیر مرا بشهر اردبیل انداخت . من در آن شهر دور از خانواده و جدا از پدر و مادر زندگی میکردم و مدیریت دبیرستانی بنام دبیرستان سنائی را داشتم . در دیماه همان سال تلگرافی از طرف اداره معارف آذربایجان بمن رسید مبنی بر اینکه : « نماینده‌ی معارف آستارا بایکی از دبیران آنجا بنام نیما نزاع کرده و پیش چشم دانش آموزان بهم پریده و با هم دست و پنجه نرم کرده اند . فوری به آستارا برو و پس از رسیدگی دقیق نتیجه را گزارش کن . » اینک من برای این کار انتخاب شده بودم دو علت وضعی و انتقالی داشت : اول اینکه زمستان اردبیل بسیار سخت است و برای مسافرت بشمال و جنوب باید از دوپرتگاد بسیار مخوف و مرگبار حیران و سائین

اولین بار که نیما را دیدم

درك معنای گفته‌های او را ندارم و یا گفته‌های او عاری از معنی است . (۲)

از آن مرحوم پرسیدم : استاد این چیست ؟ « (اشاره بخرابی دیوار) پاسخ داد : « آن تجلی گاه‌التهاب درونی منست . » گفتم : « استاد سواد من خیلی عمیق نیست خواهش دارم در سطح معلومات و درخور فهم من حرف بزنید و بفرمائید چطور شد و چرا این حرفه در دیوار پدید آمد ؟ » رنگش سرخ شد و شاهرگش از غضب بیرون جهید (که من با همه‌ی تبریزی بودنم ترسیدم) و لاطائفی گفت که بزبان ساده‌ی خودمان این بود که : « در اینجاشاگردی نشسته بود که اهل اردبیل بود . زلزل به من نگاه میکرد . » و علاوه کرد که : « من اصولا از اردبیلی ها بدم می آید و از طرز

از او دیدم که اگر صد يك آنرا بازگو کنم : ترسم که مغز استخوان سوزد . و نوشته‌ام با فسانه شبیه تر گردد : مثلا در یکی از کلاسها دو آجر از نیش دیواری افتاده و سیاهی جوهر در دیوار نمایان بود . می گفتند این جای دوات بلور بزرگی است که نیما بسر شاگردی کوفته و خوشبختانه بدو اصابت نکرده و بدیوار خورده است . من نمی توانستم باور کنم که نیمای شاعر ، نیمای مورد ستایش محمد ضیاء هشترودی تا این درجه از عاطفه و انسانیت دوری گزیده و دواتی را بقصد کشت بسر بچه محصلی (که باقرار خود نیما هیچگونه تقصیری و حتی قصوری هم نداشته است .) زده باشد و راستش در آن عالم جوانی و بی تجربگی خیال می کردم . برایش مضمون جور کرده و پرونده ساخته اند ولی وقتی از خود نیما جریان را جویا شدم تأسفم خیلی بیشتر شد زیرا با کمال سادگی (و کمی هم لوسی و بیمزگی) اعتراف کرد که دوات را بقصد کشت بسر بچه کوبیده است . اما خیال می کنید که این اعتراف را بچه زبانی می کرد ؟ بزبانی که میرداماد وحدانیت خدا را پیش نکیر و منکر می کرد (۱) و من ناگزیر بودم که مثل حاج لطفعلی بیك آذربکوم که یا من قدرت

۱ - ظرفا برای نشان دادن اظهارات خلاف عادت میر داماد دانشمند معروف گفته اند که : شب اول قبر نکیر و منکر سراغش آمده پرسیدند : « من ربك ؟ » پاسخ داد : اسقطس فوق اسقطسات « ملائکه بدر گاه ربوبیت عرض کردند : « خدا یا این طوری حرف می زند که ما نمی فهمیم » عرش اهلی ندارید : « او را ول کنید او در آن دنیا هم حرفهائی میزد که من نمی فهمیدم »

۲ - حاج لطفعلی بيك آذر صاحب آتشکده درباره عرفی شیرازی گفته است که طامات در شعرهای او فراوان است که معنی ندارد یا من قدرت درك معانی آنها را ندارم .

نگاه او ناراحت شدم و خواستم او را بکشم و بهمین منظور دوات را بسرش کوبیدم اما نگرفت . « این منطق بقدری فیلسوفانه بود که من نیازی بیازجوئی بیشتر ندیدم .

ضمن نامه‌های متعدد و پرت و پلاهایی که بآداره معارف آستارا نوشته بود نامه‌ای جلب توجه می‌کرد که پس از کتک کاری با رئیس فرهنگ خطاب به او چنین نوشته بود : « ریاست پناها ، چون مزاج من ضعیف است و من استعداد کتک خوردن ندارم خواهش دارم از این پس هر موقع که خواستید بمن تذکر بدهید با هیزم ندهید (اشاره به هیزمی که رئیس معارف از فرط عصبانیت از پیش بخاری برداشته و بسوی وی پرت کرده بود .) بلکه لطفاً گاز بگیرید . » و از این قبیل لاطایل شغاهی و کتبی فراوان در افواه هم قطاران نش‌ساری و در پرونده‌اش منعکس بود .

از رفتار خصوصی او با محارمش نیز مطالب نفرت انگیزی شنیده شد که انشاءاله هیچکدام صحت نداشته و من (ولو پس از گذشت نیم قرن) مجاز به بازگوئی آنها نیستم .

باری نویسنده در همان عوالم جوانی و سادگی خیلی مایل بودم که نیما ، نیمائی که اسمش را در کتاب خوانده و ارادت پیدا کرده بودم ، مظلوم واقع نشود بنا بر این خیلی اصرار داشتم که وضعی پیش بیآورم تا بتوانم بآداره‌ی متبوع خود گزارش دهم که اختلاف حضرات سوء تفاهمی

بیش نبوده است ولی هر کاری کردم که نیما يك نامه‌ای بنویسد که سروه‌ته درستی داشته باشد ، نشد که نشد و بر من در همان سال ۱۳۱۴ (یعنی در حدود سی سال پیش از آنکه از اوت بت تراشیده شود و عکسش اگرا - اندیسمان گردد و زیب و پترینه‌های کتاب فروشی‌ها بشود) ثابت شد که این مرد علیل باید خدمت دکتر چهرآزی‌های زمان برسد و در آسایشگاه ایشان استراحت نماید .

اکنون ، نیما از دنیا رفته و حسابش بگرام‌الکاتبین افتاده ، خدا او را بیامرزاد و بدوستان جوانش یکجو انصاف دهاد تا بنشینند و راستی راستی فکر کنند که آیا علی‌آباد هم دهی است ؟ یا بسرشان زده است .

حالا که دامنه مطلب باینجا کشید اجازه دهید سئوالی هم از خواهران و برادران نو پرداز خود بکنم : آیا شما راستی راستی از شعرهای امثال :

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن

سعدی یا :

زلفت‌ها مکن که چنین در هم او فتد
کاشوب حسن روی تو در عالم او فتد

همان بزرگوار یا :

لاله ساغر گیر و زر گس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی ، یارب کرا داور کمن ؟

خواجه و یا :

آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن
رم کردن و استادن و واپس نگریدن

بقیه در صفحه ۸۴

اگر کسی این مناطق
 صعب‌العبور و این مهالك خطرناك
 را ندیده باشد نمی‌تواند با اهمیت
 این فرماندهی عالی پی برده
 و این مدیریت فدائی پرور را
 درك کند پس از بازگشت بتهران
 نیز چنان با تجلیل و تکریم این
 امیر باتدبیر مواجه شدم که
 هوس کردم بار دگر مجری
 او امر آن فرمانده خردمند باشم،
 اکنون که هشت سال از آن
 مسافرت می‌گذرد هرگز نتوانستم
 آن خاطره شوق انگیز را
 فراموش کنم (هر کجا هست
 خدا یا سلامت دارش) خداوند
 این قبیل امرای با فضیلت و تقوا
 را که در مکتب شاهنشاه داد گستر
 تربیت شده‌اند برای ملت ایران
 نگاهدارد من لم یشكر الناس لم
 یشكر الله
 دولت جاوید یافت هر که نیکو
 نام زیست
 کز عقبش ذکر خیر زنده کنند
 نامرا

بقیه از صفحه ۸۱

پروانه زمن ، شمع زمن ، گل‌زمن آموخت
 افروختن و ، سوختن ، و جامه دریدن
 وحشی بافقی ویا :

خواستم از لعل وی دو بوسه و گفتم :

تربیتی کن باب لطف خسی را

گفت : یکی بس بود اگر دوستانی

فتنه شود آزموده‌ایم بسی را

عمر دوباره است بوسه من و هرگز

عمر دوباره نداده‌اند کسی را

فرخی سیستانی و امثال اینها خوششان

نمی‌آید ؟ نه ؟ اگر نه بشما کاری ندارم پس

بخوانید :

من میروم

بر جدول سطوح متون باز (اگر دوکر

بازی کنم)

- پاس

- پاس

- پس متن‌ها و دواوین

- در کار خشت زدن ماهرند (سعدی) ها

(در غربت غریب طرا بلس)

من نیستم

- تو ؟

- جا -

از شاعر معاصر آقای نصرت رحمانی
 در این مورد باید بمرض بعضی از خوانندگان
 جوان که شاید توجه عمیق به اصل قضیه
 نداشته باشند برسانم که چند فقره شعر
 که نه (با اصطلاح دوستان نوپرداز) که نه
 نظر محترمشان رسید از اشعار درجه ۱ و
 منتخب گذشتگان نیست اما شعر نو اخیر-
 الذکر از اشعار برگزیده‌ی يك شاعر بسیار
 محترم و معروف نوپرداز است که هیأت
 نویسندگان ادبی اداره محترم اطلاعات
 برای بخش ادبی اطلاعات سالیانه‌ی سال
 ۱۳۴۶ برگزیده و در صفحه ۸۵۵ آن
 چاپ کرده‌اند .

اینک در مقام اعتذار از بزرگان ادب

فارسی دست توسل بذیل عنایت و سحاب

در دربار طبع و قاد سلطان شاعران جهان یعنی

شیخ بزرگوار خودمان زده بمرض میرسانم

که :

برندند پیمبران و پاکان

از بلهوسان جفای بسیار

دل تنگ مکن که پنگ و سندان

پیوسته دم زنند و دینار

قدر زر و سیم کم نگرده

و آهن نشود بلند مقدار

شماره ۱۳

۸۴